

داستان برج

← یک تابلوی داغ

جاده ناگهان تمام شده بود. غریبه از روی خط اسفالت و از همان جا که جاده تمام شد دور زد و سر کامیون را برگرداند پایین. ترمز را کشید و از رکاب پایین آمد. راه افتاد و رفت کنار جالیز. دست را سایبان چشم‌ها کرد و خط منظم ساقه‌های خیار و هندوانه را تا صف آفتاب گردان‌ها نگاه کرد که نیم جان بودند و خاک آلود. از آن طرف به برهوت بی‌کران مقابلش نگاه کرد که خشک و خالی تا دور دست‌های افق پیش می‌رفت. آتش‌باد لای بوته‌های خار می‌گشت و در دور دست‌ها لوله می‌شد و دور خود می‌چرخید. نه کوهی بود و نه دره‌ای. زمین خشک در خط افق تمام می‌شد و با آن در می‌آمیخت. تنور خورشید در میانه‌ی آسمان بی‌صدا می‌غرید. رو به آبادی برگشت. دو ردیف کج و معوج از بلوک‌های سیمانی خاک‌آلود در دو سوی جاده توی هرم هوا موج برمی‌داشتند. خانه‌های سیمانی متفرق و کوتاه و بلند بودند و بشکه‌های خالی آب روی پشت‌بام خانه‌ها تیغ روشن آفتاب را به هر سو پرتاب می‌کردند. ردیف‌های نامنظمی از تیرهای برق این سو و آن سو روئیده بودند و بخار داغ از روی دیوار و سقف خانه‌ها نشت می‌کرد. صورتش گداخته بود. دستمالش را برداشت و عرق‌هایش را خشک کرد. سوار شد و کامیون را آهسته آهسته از شیب جاده پایین برد. به اولین ردیف خانه‌ها که رسید، چشم دوآند و نشانه‌های دو سمت خیابان خاکی را دنبال کرد. از بل کوچکی که روی نهر خشکی بود گذشت و جلو سایبانی - جایی که چند نفر زیر کپرها و روی تخت‌ها لمیده بودند و خود را باد می‌زدند - تابلوی مغازه‌ای چشمش را گرفت. کنار کشید و کامیون را خاموش کرد.

*

← خرید فوری ملک در چند ثانیه

خیابان خاکی آن قدر عریض و تردد آن اندازه کم بود که هر جایی می‌شد نگه داشت و کامیون را پارک کرد. کلاه حصیری را برداشت و آب یک بطری را رویش خالی کرد. آب چکان گذاشت روی سرش و راه افتاد سمت سایبان. دایره‌ی پهنی از عرق زیر بغلش دویده بود. بنظر ورزیده می‌آمد. شلوار برزنتی‌اش خاک آلود و تیره بود و خودش لاغر و کشیده. از زیر سایبان رد شد و یک راست رفت مقابل پیشخوان، جایی که مردی سیاه چرده و ریشو نشسته بود. یک کولر آبی کوچک روی سه پایه طوری تنظیم شده بود که همه‌ی خنکی‌اش را به خط راست جلو می‌بخش می‌کرد. غریبه کلاهش را برداشت و چشم‌هایش را تنگ کرد.

گفت: یک تکه زمین می‌خوام.

مرد پشت پیشخوان سرنا پایش را چشم دوآند. چند لحظه ساکت شد.

پرسید: نوشابه یا چایی؟

غریبه گفت: نوشابه.

مرد بلند گفت: فرخ، یه نوشابه بیار.

فرخ نوشابه آورد و سرش را باز کرد. از دهانه‌اش بخار بیرون می‌آمد. غریبه آن را یک نفس سر کشید. سبب گلوش بالا و پایین می‌شد. شیشه خالی را گذاشت روی میز.

گفت: ممنون. من یه تکه زمین می‌خوام.

فرخ بطری نوشابه را برداشت.

گفت: متر از؟

غریبه برگشت سمت فرخ.

گفت: یک تکه‌ی کوچولو. در حد چند متر.

مرد پشت پیشخوان گفت: در حد چند متر؟!

غریبه گفت: آره. هفت هشت متر. کمتر، بیشتر.

فرخ گفت: واسه چی می‌خوای؟

بعد به کامیون که از پشت شیشه پیدا بود نگاه کرد.

گفت: مال شماست؟

غریبه گفت: آره.

مرد پشت پیشخوان به سمت کامیون چرخید. پشت کامیون پر بود از قطعات داربست. لوله‌های بلند و کوتاه فولادی، انواع پایه‌ها، قیده‌ها، شمع‌ها، دستکها، جفت و بست‌ها و لوله‌های مهار که با نظم و ترتیب چیده شده بود کف کامیون و منظم بالا رفته بود.

غریبه دست کرد توی جیب شلوارش و چند بسته اسکناس بیرون آورد.

گفت: پولش را هم نقد می‌دم.

فرخ چرخید به سمت غریبه.

گفت: نکفتی واسه‌ی چی می‌خوای؟

*

← استحکام هر سازه به فونداسیون آن است.

کامیون زیر آفتاب داغ رها شده بود و کپه‌هایی از داربست‌های فلزی، لوله‌های کوتاه و بلند آهنی، پیچ و مهره و انواع جفت و بست‌های کوچک و بزرگ، دور تا دور کامیون توده شده بود. غریبه سخت مشغول بود. مرتب خم و راست می‌شد و عرق می‌ریخت. صورتش زیر شعله‌های داغ آفتاب حساسی برشته و سوخته شده بود. وقتی که به مقابل نگاه می‌کرد عرق زیر پلک‌هایش می‌دوید و توی چشم‌خانه فقط تخم سیاه چشم‌هایش دیده می‌شد که در حفره‌ای تاریک برق می‌زد. خسته که شد سیگاری گیراند و به کامیون تکیه داد. بعد به پنبه‌زار خاک آلود مقابلش نگاه کرد که مثل نوار سبز غبار گرفته و تیره‌ای تا دور دست‌ها پیش رفته بود. باریکه‌ای سبز و خاک آلود با تک توک نقطه‌های سفیدی که بی‌موقع از غلاف خود آزاد شده باشند. فیلتر سیگارش را از لای دندان‌هایش تف کرد. جلو رفت و چند مرتبه روی سطح سیمانی تازه‌ساز پا گذاشت و چرخید. استحکام لوله‌های عمودی را با دست امتحان کرد و آن‌ها را در جهت‌های مختلف کشید. چکمه‌ی ضخیمی پوشیده و پاچه‌ی شلوارش را بالا زده بود. وقتی از صدای موتور سیکلت آمد برگشت به سمت کپه‌ی داربست‌ها و از همان‌جا، خط سیاه اسفالت را زیر نظر گرفت. صدای موتور بیشتر و بیشتر شد. دست آخر پیچید جلو پایش و نگاه داشت.

فرخ گفت: خسته نباشی.

غریبه سرش را تکان داد و چین‌های دهان و دور چشم‌هایش بیشتر شد.

فرخ گفت: برنامه‌ت چیه؟ قول می‌دم که پیش خودم بمونه!

غریبه دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد.

فرخ دوباره گفت: می‌تونی به من اعتماد کنی.

غریبه گره دست‌ها را باز کرد و این پا و آن پا شد.

فرخ گفت: اصلن هر برنامه‌ای داشته باشی، باهات می‌آم.

پیاپی شده و یک جعبه‌ی آب معدنی و مقداری خرت و پرت از ترک موتور در آورد و گذاشت پایین پای غریبه.

غریبه گفت: کامله؟

فرخ دست کرد توی جیبش. سیاهه را گرفت سمت غریبه.

گفت: نه. چند تایی کسری داره.

و رفت سمت لوله‌هایی که توی سیمان بودند. با دست کشید.

گفت: محکم شده. حالا برنامه‌ت چیه؟

غریبه دست کرد توی جیبش. یک بسته اسکناس و یک لیست بیرون آورد.

گفت: سعی کن دیگه کسری نداشته باشه.

بعد پشت کرد به فرخ و رفت سمت کپه‌های چفت و بست‌ها، یکی یکی نگاه‌شان کرد و آن‌هایی که مثل هم بودند را روی هم انداخت. فرخ نشست روی موتور و هندل زد. صدای موتور که بلند شد، غریبه برگشت و برایش دست تکان داد. فرخ گاز موتور را گرفت و از جاده پایین رفت.

*

← ما مسئولیت داریم

تویوتا به سرعت جلو آمد و پشت سرش ابری غلیظ از گرد و خاک را بلند کرد. فرخ کنار کشید و تویوتا ناگهان زد روی ترمز و با صدایی کش‌دار در میان گرد و خاک‌ها ایستاد. منشی جوانی بود ریشو و فرزند پیاده شد و ساک مدارک را برداشت و منتظر شد تا آدم شورا آهسته و آرام پیاده شود.

فرخ جلو آمد.

گفت: سلام. چه عجب این طرفا!

آدم شورا خپل بود و کوتاه قد. به سختی راه می‌رفت و می‌لنگید. منشی مجبور بود قدم‌هایش را با آدم شورا همراه کند. از همان دور سرهایشان را بالا گرفته بودند و به سمت برج می‌رفتند. زیر برج که رسیدند دست‌ها را سایبان چشم‌ها کردند و بالا را نگاه کردند. گردنشان کش آمده بود. از آن بالا سر و صدای وصل کردن لوله‌ها می‌آمد و مهمهمی باد.

آدم شورا گفت: می‌دونی این یارو اون بالا داره چه غلطی می‌کنه؟

فرخ گفت: داره مرتب لوله می‌زازه سر لوله.

آدم شورا گفت: که آخرش چی بشه؟

فرخ گفت: که بره بالاتر!

آدم شورا تاکید کرد: که چی بشه؟

فرخ گفتیم: می‌خواد یه برج بلند بسازه. داره هی لوله می‌زازه رو لوله و می‌ره بالاتر.

منشی گفت: چقدر بلند؟

فرخ گفت: از کجا بدونم؟ حرف نمی‌زنه که!

آدم شورا گفت: اون چیه که روی نک برج تگونی می‌خوره؟

فرخ گفت: پرچمه. یه پرچم که مرتب جابجاش می‌کنه و همراه خودش می‌بره بالاترین نقطه.

منشی گفت: هدفش از این کارا چیه؟

فرخ گفت: از کجا بدونم؟

آدم شورا گفت: ما اینجا مسئولیت داریم. اجازه نمی‌دیم که هر کس هر غلطی که دلش خواست انجام بده.

بعد سرش را آن قدر بالا برد که شکمش قوس برداشت. سعی کرد توی باد محکم بایستد.

داد زد: های!

دوباره گفت: آهای! های!

از این جا چیز زیادی نمی‌شد دید. فقط صدای فوری باد می‌آمد که توی لوله‌ها می‌پیچید و سوت می‌کشید. درست روی نِک برج یک پرچم رنگی همراه با باد بشدت می‌لرزید. سایه‌ی غریبه مثل لکه‌ی کوچکی مرتب جابجا می‌شد و صدای بهم خوردن لوله‌ها، چفت و بست‌های فولادی می‌آمد.

فرخ گفت: این طوری نمی‌شنوه.

و رفت از داخل کامیون یک بلندگو دستی برداشت و داد دست آدم شورا.

آدم شورا توی بلندگو داد زد: هی! بیا پایین! به خاطر قانون همین حالا بیا پایین!

بعد دستش را پایین آورد و منتظر شد. آن بالا هیكل غریبه پیدا بود که مرتب دولو و راست می‌شد و لوله‌ها را سر هم می‌کرد. صدای محوی در لوله‌ها می‌پیچید.

فرخ گفت: نمی‌شنوه.

منشی گفت: همه‌ی این کارها تو پرونده‌ش ثبت میشه.

باد افتاده بود توی لباس‌هاشان و گرد و خاک می‌رفت توی چشم‌شان. رفتند سمت ماشین. منشی نشست روی صندلی عقب. پوشه را باز کرد و مشغول شد. فرخ ایستاده بود کنار ماشین. منشی شیشه را پایین کشید.

پرسید: از کی این مرافعه را راه انداخته؟

فرخ گفت: دو هفته‌ای میشه.

✱

← هلی‌کوپتر

دور تا دور زمین سمتی کوچکی که برج روی آن بالا رفته بود را نوارهای زرد خطر چسبانده بودند. مامورها ردیف جلو و بقیه جمعیت پشت سرشان توده شده بودند و همه می‌گردند. هوا آرام و باد غایب بود. آدم شورا ایستاده بود پشت نوارها و سر بلندگو را گرفته بود بالا. اما سر برج از میان لکه‌ی ابری بیرون رفته بود و آن سرش ناپیدا بود.

آدم شورا گفت: من باید با کی حرف بزنم؟

بعد مکث کرد و رو به منشی گفت: بنویس که به دلیل فاصله امکان هشدار وجود نداره.

منشی شروع کرد به نوشتن.

فرخ گفت: حالا جرمش چی هست؟

ناگهان میله‌ای از بلندی با سر و صدا پیش پای مامورها پایین افتاد. همه فرار کردند و همه چیز آشفته شد. دورتر ایستادند و به آسمان نگاه کردند.

فرخ گفت: یا خضر نبی، حالا چکار کنیم؟

آدم شورا گفت: ببین کسی آسیبی ندیده؟

خورشید از فراز برج داغ بود. راست می‌ناید و عرق از سر و روی جمعیت می‌چکید.

آدم شورا گفت: امروز هر طور شده باید این غائله رو ختم به خیرش کنیم.

بعد عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و دوش به دوش منشی رفت سمت ماشین که از دور صدایی توی آسمان پیچید. لکه‌ای در آسمان افق می‌جهید، صدا می‌کرد و نزدیک می‌شد. همه به آن سمت نگاه کردند.

آدم شورا گفت: چرخ بال اومد.

✱

← داستان یعنی خیال‌بافی

بچه‌های تور خسته بودند. مینی بوس که ایستاد یکی یکی پیاده شدند. مسئول‌شان برای هماهنگی رفت دفتر پارک. نرمه بادی شاخه‌های درخت‌ها را آرام تکان می‌داد. چند فواره‌ی بازی‌گوش چمن‌ها را دور می‌زد و با صدای تقه‌ای که مرتب تکرار می‌شد روبشان را آب می‌پاشید. خط سبز درخت‌ها از پشت نرده‌ها شروع و تا آخر پارک جلو می‌رفت و جابجا آلاچیق‌های رنگی بود با کلاهک‌های قرمز روی سکوهایی سمتی. درست دم در ورودی جایی که ماشین نگه داشته بود چند تا پرچم رنگارنگ به ردیف ایستاده بودند و پارچه‌هاشان با باد به شدت موج برمی‌داشت.

بچه‌ها فلش‌های راهنما را گرفتند و جلو رفتند. درست جلو میدان کوچکی، پشت زنجیر متوقف شدند و به ستون پهنی خیره شده بودند که در وسط میدانچه بود و تا چشم کار می‌کرد بالا رفته بود.

راهنما گفت: خیلی خوش آمدین. قبل از هر چیز بهتره اول تابلو راهنما را بخونین.

رفتند جلو تابلوی راهنما. بعد دوباره برگشتند دور میدانچه و پشت زنجیر ایستادند و به ستون وسط نگاه کردند. ستون سیمانی پهنی بود که تا چشم کار می‌کرد بالا رفته بود.

راهنما گفت: خب، من در خدمت دوستان هستم.

یکی از بچه‌ها پرسید: ارتفاع واقعی‌اش چند متره؟

راهنما خندید: هیچ کس نمی‌دونه.

گفت: چطور هیچ کس نمی‌دونه؟

مسئول تور گفت: خیلی ساده س. هر چه بالا رفتن، به سرش نرسیدن.

بچه‌ها همه می‌کردند.

یکی پرسید: مگه ممکنه که یه برج تا بی‌نهایت بالا بره؟

راهنما گفت: ما واقعا در این خصوص مطمئن نیستیم. فقط می‌تونیم توضیحات روی تابلو راهنما را تایید کنیم. مابقی

همه‌اش داستان سراییه.

زن پیری پرسید: یعنی چی؟

راهنما گفت: یعنی خیال بافی.

چند تا از بچه‌ها دوباره رفتند سراغ تابلو راهنما.

یک نفر پرسید: اینجا دیکه غیر از این برج جای دیدنی نداره؟

راهنما گفت: یکی دو مورد هست.

پرسید: خب؟

راهنما گفت: یکیش در سی کیلومتری اینجا. باید به پیچید به راست. تابلو داره.

پرسید: اون یکی چی؟

راهنما گفت: اون هم از این طرفه. اما راهش خرابه.

مسئول تور گفت: نه، اینا در برنامه پیش بینی نشده.